**کلیات سعدی، ص. 167**

**حکایت**

 خردمند مردی در اقصای شام گرفت از جهان کنج غاری مقام

 بصبرش در آن کنج تاریک جای بگنج قناعت فرو رفته پای

 شنیدم که نامش خدا دوست بود ملک سیرتی آدمی گوست بود

 بزرگان نهادند سر بر درش که در می نیامد بدرها سرش

 تمنا کند عارف پاکباز بدریوزه از خویشتن ترک آز

 چو هر ساعتش نفس گوید بده بخواری بگرداندش ده بده

 در آن مرز کاین پیر هشیار بود یکی مرزبان ستمکار بود

 که هر ناتوان را که دریافتی بسر پنجگی پنجه بر تافتی

 جهانسوز و بیرحمت و خیره کش ز تلخیش روی جهانی ترش

 گروهی برفتند از آن ظلم و عار ببردند نام بدش در دیار

 گروهی بماندند مسکین و ریش پس چرخه نفرین گرفتند پیش

 ید ظلم جایی که گردد دراز نبینی لب مردم از خنده باز

 بدیدار شیخ آمدی گاهگاه خدا دوست در وی نکردی نگاه

 ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت بنفرت ز من درمکش روی سخت

 مرا با تو دانی سر دوستیست ترا دشمنی با من از بهر چیست

 گرفتم که سالار کشور نیم بعزت ز درویش کمتر نیم

 نگویم فضیلت نهم بر کسی چنان باش با من که با هر کسی

 شنید این سخن عابد هوشیار بر آشفت و گفت ای ملک هوش دار

 وجودت پریشانی خلق ازوست ندارم پریشانی خلق دوست

 تو با آنکه من دوستم دشمنی نپندارمت دوستدار منی

 چرا دوست دارم بباطل منت چو دانم که دارد خدا دشمنت

 مده بوسه بر دست من دوستدار برو داوستداران من دوست دار

 خدا دوست را گر بدرّند پوست نخواهد شدن دشمن دوست، دوست

 عجب دارم از خواب آن سنگدل که خلقی بخسبند ازو تنگدل